

انتخاب سرنوشت ساز

باز برای چندمین بار طی این مدت از خوابی عمیق بیدار شدم ، امیدوار بودم این بار واقعاً بیدار شده باشم ... همه جا تاریک بود. صداهای عجیبی که به خرناس شباهت داشت به گوشم می رسید . در همان بیمارستان بودم ، شب شده بود و چراغها را خاموش کرده بودند .

نفس راحتی کشیدم ، نگران بودم باز چشم باز کنم و خودم را در مکان جدیدی بینم. بر من چه گذشته بود؟ واقعاً نمی دانستم . تمام چیزهایی که دیده بودم چنان غیر منتظره و در عین حال واقعی بودند که نمی توانستم در موردشان قاطعانه قضاوت کنم . قدر مسلم بعضی از چیزهایی که دیده بودم می بایست حقیقی بوده باشند، چرا که این بیمارستانی که هم اکنون در آن بودم همانی نبود که از آن گریخته بودم . محیط همانی بود که پیش از آخرین بیهوشی دیده بودم . همان تخت ، همان اتاق با همان دیوانگانی که در حال حاضر به خوابی عمیق فرو رفته بودند . دستان و پاهایم را به تخت بسته بودند تا نتوانم فرار کنم . عین یک حیوان وحشی! اما خب من هم چندان شایسته رفتار نکرده بودم .

دیگر حوصله نداشتم مسائل را برای خودم حلاجی کنم . مغزم گنجایش نداشت. فقط می دانستم که دیگر نمی توانم فرار کنم ، با این مهارهای محکمی که به دست، پا و حتی کمرم بسته بودند امکان هیچگونه حرکتی را نداشتم . چاره‌ای نبود جز این که تا روشنایی هوا صبر کنم، ممکن بود برای خوردن صبحانه بخوانند دست و پایم را باز کنند، مطمئناً اگر از خودم حسن رفتار نشان می دادم و پسر خوبی می شدم مهارهایم را باز می کردند. آن وقت می توانستم بی سر و صدا فرار کنم . با این حال همچنان می ترسیدم. یعنی وقتی از در بیمارستان بیرون می رفتم چه چیزی انتظارم را می کشید؟ خودم را کجا و در چه زمانی می یافتم؟ در زمان خودم یا ...
- به چی فکر می کنی فرهاد؟

از ترس نفسم بند آمد ، این صدای غیر منتظره از کجا می آمد؟ یک نفر مرا مخاطب قرار داده بود ، مطمئن بودم، خودم صدایش را شنیدم! وحشت زده پیرامونم را تا آنجا که ممکن بود و گردنم بالا می آمد با نگاه جستجو کردم .
- دنبال چی می گردی؟ من اینجام .

بالای سرم ایستاده بود ، نمی توانستم درست او را بینم ، ولی به نظر می رسید مردی سفید پوش باشد . ظاهراً هنوز منگ بودم چون او را به صورت هاله‌ای نورانی و سفید می دیدم . ولی او چطور وارد اتاق شده بود که من متوجه آمدنش نشده بودم؟ در اتاق که هنوز بسته بود! اگر از ترس آمپول خواب آور نبود ، همانجا از ته دل فریاد می کشیدم . خصوصاً وقتی جلوتر آمد و توانستم او را شناسایی کنم ، او کسی نبود جز مرحوم شکبیا!!
لبخندی زد و پرسید :

- ترسوندمت؟

زهرخندی زدم و جواب دادم :

- اصلاً! اتفاقاً از زیارت جنابعالی خیلی هم مشعوف شدم!

سرش را کج کرد و گفت:

- طعنه می زنی؟

عجب سوالی! معلوم بود که نه! وقتی مادر مرحوم مجدداً جان گرفته و زنده و سالم مقابلم حضور یافته بود، دیگر چرا باید از دیدن او شگفت زده می شدم؟ با این اتفاقات عجیب و غریبی که پشت سرهم رخ داده بودند دیگر از دیدن هیچ چیز متعجب نمی شدم. کنار تختم نشست و گفت:

- خوب چطور بود؟ از زندگی تازه‌ات راضی هستی؟

از چه حرف می زد؟ کدام زندگی؟ معلوم بود که راضی نیستم! اصلاً من کجا بودم؟ شاید او می توانست به من بگوید، هرچه باشد او چشم بصیرت داشت.

- آقای شکیا لطف می کنی خیلی واضح و روشن بهم بگید که من الان کجام؟ تو کدوم سیاره یا شاید منظومه هستم و چرا؟

با همان لبخند همیشگیش جواب داد:

- تو در همون شهر و سیاره خودت هستی فرهاد جان، اینجا زمینه، شهر تهران، فقط زمانش با مال تو فرق داره، در واقع تو الان در زمانی هستی که من در اون زندگی می کردم، درست موقعی که هم سن و سال تو بودم و تازه ۱۵ سالم شده بود. سال ۱۳۷۰ هجری شمسی!

وای خدا! پس حقیقت داشت ...؟ ولی چطور؟ چگونه؟ چرا؟ شاید داشت با من شوخی می کرد؟ مثل همیشه ذهنم را خواند و با لحنی جدی گفت:

- هیچ شوخی در کار نیست، تو خودت خواستی بیای اینجا!

حیرت زده گفتم:

- من؟؟ من به گور اجدادم خندیدم! آخه کی آرزو می کنه از زمان خودش بیاد به گذشته، تو عصر حجر، جایی که هیچ کس رو نمی شناسه!؟

با انگشت نشانم داد و بی هیچ تعارفی گفت:

- تو! مگه تو نبودی که می گفتم از زندگی به ستوه اومدی و حتی حاضری بری اون دنیا تا راحت بشی؟ مگه نگفتمی که از این بابت مطمئنی و هرگز پشیمون نمی شی؟ مگه نگفتمی تحت هر شرایطی فقط می خوای یه زندگی آروم داشته باشی؟ خوب من هم تو رو به آرزوت رسوندم.

راست می گفت، من آن ادعاها را کرده بودم، ولی نمی دانستم که قرار است مرا بفرستد به جایی که هیچ تناسبی با آن ندارم، اگر می دانستم که صد سال هم قبول نمی کردم. با ناامیدی و یاس پرسیدم:

- یعنی من الان تو زمان خودم مردم؟

سری تکان داد و گفت:

- یه همچین چیزایی، به هر حال یه نفر که نمی تونه در آن واحد در دو جا باشه.

کنترلم را از دست دادم:

- بدجنس! تو به من کلک زدی! من اگه می دونستم قراره بمیرم هرگز با پیشنهادت موافقت نمی کردم! نامرد! دروغگو!

فوراً منو برگردون به زمان خودم! من دیگه نمی خوام یه لحظه هم اینجا باشم!

از جا بلند شد و اخم کنان گفت:

- من نیاوردمت اینجا که حالا بخوام برت گردونم! من فقط بهت راه رو نشون دادم. در ثانی، کی به تو گفته که مُردی؟

با تعجب تماشایش کردم. مجدداً کنارم نشست و ادامه داد:

- بله پسر، تو زنده‌ای، منتها تو زمان من، تو الان در زمان خودت وجود نداری، ولی زنده‌ای، وجود نداشتن به معنای نابودی نیست، هیچ چیزی در این دنیا از بین نمی ره، فقط تغییر ماهیت می ده، انسان وقتی می میره نابود نمی شه، روحش از

بدن جدا می‌شه و جسمش به خاک تبدیل می‌شه، که این خاک خودش یک وجوده، وجودی تازه، روح هم اگر متعلق به آدم صالحی باشه که در طول زندگیش شکر کرده باشه، اجازه پیدا می‌کنه بار دیگه در قالبی جدید زندگی رو تجربه کنه، به این می‌گن تناسخ روح پسر.

هرچند از حرفهایش سر در نمی‌آوردم، از این که می‌شنیدم هنوز زنده هستم بسیار خوشحال شدم. هیچ دوست نداشتم با این سن کم از دنیا بروم، من کلی آرزو داشتم! با این حال هنوز نگران بودم. من این دنیای جدید را نمی‌شناختم، با آدمهای بیگانه بودم. اگر به فرض از این جا خوشم نمی‌آمد آیا امکان برگشتم وجود داشت؟ چه تضمینی بود که من آن خوشبختی مورد انتظارم را در اینجا پیدا کنم؟ به پیرمرد اعتماد پیدا کرده بودم و حرفهایش را قبول داشتم، ولی در هر حال باید خاطر جمع می‌شد.

پرسیدم:

-اون زنی که امروز صبح بیدارم کرد آیا واقعاً مادرم بود؟
لبخندی زد و انگار به یاد خاطره خوشی افتاده باشد گفت:

-بله، اون مادر سابق من و مادر فعلی توئه! من و تو همزادیم فرهاد، تعجب نکن آگه همه تو رو به جای من می‌گیرن، چون تو دقیقاً شکل من هستی، شکل دوران نوجوونیم، مادر من و تو روح واحدی داشتن، روح مادر من پس از مرگ در بدن مادر تو حلول پیدا کرد، اون زن همون قدر که مادر منه مادر تو هم هست.
یک لحظه چشمانم پر از اشک شد، دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود، وقتی از دنیا رفت خیلی جوان بود، آرزو داشتم نصف عمرم را بدهم ولی باز شانس زندگی با او را پیدا کنم.

مدتی در سکوت سپری شد، سرشانه‌هایم درد گرفته بود، بی انصافها مرا خیلی محکم بسته بودند، پیرمرد دستانم را باز کرد، نیم خیز شدم و به بالش تکیه دادم، فکرم مشغول بود، دوست داشتم از این دنیای جدید بیشتر بدانم، از پیرمرد در مورد آن عکسها پرسیدم، آن یاداشتهای داخل صندوق، آیا قرار بود همان افراد را ملاقات کنم؟ آیا قرار بود حوادث زندگی او عیناً برای من تکرار شود؟ چه لطفی داشت اگر یک زندگی تجربه شده را مجدداً تجربه می‌کردم؟ آیا من هم قرار بود اجباراً عاشق آن دخترک بد اخلاق شیرین بشوم؟ آقای شکیا در جواب سوالات متعدهم مکثی کرد و گفت:

-من پانزده سالم کامل نشده بود که برای اولین بار عاشق شدم. شیرین، دختر همسایه مون، کسی بود که برای اولین بار منو به این وادی کشوند، شدیم مصداق شیرین و فرهاد، ولی واقعاً اتفاقی بود، اما تو مجبور نیستی که از شیرین خوشت بیاد، مجبور نیستی خوشبختی رو در اون جستجو کنی، هر چند شیرین به رغم رفتار تندش، قلب صاف و ساده‌ای داره ... تو شانس دوستی با اونو از دست دادی، در واقع اون روز، اول تیرماه سال ۷۰، روزی بود که من با شیرین دوست شدم، ولی تو اون واقعه رو جور دیگری رقم زدی، پس خط سیر زندگی تو قطعاً با مال من فرق خواهد داشت ... و اما در مورد اون عکسها، اونها همه دوستان دوران نوجوونیم بودن، همگی عضو گروهی بودیم به اسم زنبق‌های جوان، این گروه رو در همون دوران تشکیل دادیم و تا روزی که مرگ یکی یکی ما رو از همدیگه جدا کرد با هم ارتباط داشتیم، در واقع من آخرین عضو باقی‌مونده گروه زنبق‌های جوان بودم ... تو با تک تک اون افراد ملاقات خواهی کرد و آگه بخوای می‌تونی باهاشون دوست بشی، همه چیز به خودت بستگی خواهد داشت. از اطرافیانترس، دوستیها در زمان من به مراتب ساده تر و بی غل و غش تر از زمان تو هستن، چون مردم زمان من صاف و ساده تر و قانع تر از مردم زمان تو هستن ... با اونها خیلی راحت تر ارتباط برقرار خواهی کرد و به دوستیهاشون خیلی بیشتر می‌تونی اعتماد کنی. من این شانس رو داشتم که در محلی سرسبز و بین اون همه دوست خوب و صمیمی دوران نوجوونیم رو سپری کنم. این دوران بهترین و طلایی ترین دوران زندگی هر آدمه، اگر قدرشو دونستی و از زندگی لذت بردی و به معنای واقعی کلمه جوونی کردی، بُردی، و گر نه بعدها حسرتشو می‌خوری. تو هم سعی کن از زندگی جدیدت بهترین استفاده رو ببری. اونجا شرایط همه جور

برات مهیاست ، اون آرامش و آسایشی که دنبالش بودی رو اونجا می تونی پیدا کنی ، در کنار مادر و پدر جدیت و دوستان و در مکانی ساکت و سرسبز و آروم و به دور از شلوغی شهر، فرصت داری که زندگی تو از نو بسازی ، مطمئن باش به جای بدی سفر نکردی ، درسته که با اینجا ناآشنایی ، ولی همین مجهولات تو رو به تحرک و خواهد داشت ، تو به دنیای درون عکسها سفر کردی ، دنیایی به رنگ آبی و سبز ملایم ، دنیایی که مثل آواز درنا ناشناخته است و در پشت تمامی اون ناشناخته ها ، خوشبختی شیرینی به انتظارت نشسته که آگه بخوای می تونی صاحبش بشی ، فقط کافیه آرزوش کنی ... اگر هنوز تردیدت برطرف نشده ، می تونی به نوشته هام مراجعه کنی ، اونا رو همیشه زیر تخته قایم می کردم ، مادرم فکر می کرد من دارم کتابهای ترسناک می خونم ، ولی من عشق نوشتن داشتم ، همه چی رو در مورد همه کس یادداشت می کردم ، من با خاطراتم زندگی می کردم . اون دفتر می تونه راهنمات باشه، ولی تو خودت زندگی رو خواهی ساخت ، این یادت باشه ، مسؤل تمام اتفاقات و اعمال خودت خواهی بود ، چون تو از این به بعد فرهاد شکیا خواهی بود ، یعنی من در هر حال انتخاب با خودته اگر نمی خوای اینجا بمونی همین الان بگو!

سخنانش قانع کننده بودند در واقع من از زندگی توقع زیادی نداشتم، یک زندگی آرام و بی دردسر، در یک خانه و در کنار پدر و مادر و دوستانی خوب، غایت آرزویم بود. با این همه هنوز یک نکته برایم مبهم بود:

- آیا من هرگز قادر خواهم بود که به زمان خودم برگردم؟

از روی شانه نگاهم کرد و جواب داد:

- فقط در صورتی می تونی برگردی که در این زمان وجود نداشته باشی . سوال دیگه ای نداری ؟ من باید برم .
گفتم:

- صبر کنید! یه سوال دیگه هم دارم ... آیا من دوباره شما رو خواهم دید؟

نگاه ممتدی کرد و گفت:

- نه ، فکر نمی کنم دیگه همدیگه رو ببینیم .

از جا بلند شد ، ظاهراً قصد رفتن داشت. از پشت سر صدا زد:

- صبر کنید ، آقای شکیا ... یه سوال دیگه ! آیا شما یه روح هستید؟

لبخندی زد و گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟ منتظر پاسخم نشد و در مقابل دیدگان حیرت زده من از دیوار عبور کرد و در میان نور سفیدی ناپدید شد. در آخرین لحظه صدایش در ذهنم طنین انداخت که می گفت:

- موفق باشی فرهاد شکیا، مسافر رویایی!